

غرب - شرق

نقد بومی گرایی جدید - بخش هفتم

نوشتهء عبدی کلانتری

یکی از جنبه های بارز و انکار ناپذیر فرهنگ غرب، عقلانیت یا عقل گرایی است. این عقلانیت دربرگیرندهء عقلانیت انتقادی نیز هست که به معنی انتقاد از خود، خودبازنگری، واریسی باورها و اعتقادات پیشین، و تجدید نظر دایم در نگرش ها و بینش ها است. هیچ تمدن دیگری در جهان تا به این اندازه به عقلانیت انتقادی و پرسشگری نایل نشده است. اگر بخواهیم برای غرب هویت یا ذاتی قایل شویم - کاری که خود عقلانیت غربی ما را از آن برحذر می دارد - باید بگوییم فرهنگ غرب، فرهنگ عقلانیت انتقادی است؛ به ویژه در تاریخ متأخر خود، که از عهد رنسانس آغاز می شود. رنسانس یا «نوزایی فرهنگی»، عبارت است از اکتساب میراث فکری، فلسفی، و هنری یونان باستان در گسترش نوین غربی آن.

عقل را ابزار شناخت حقیقت، یافتن راه حل مسایل، و تدبیر و چاره اندیشی خوانده اند. عقل قوه ای است که انسان را از حیوان و نبات متمایز می کند. منطق، ریاضیات، و علم، نمونه هایی از عقلانیت اند که تمام تمدنها به درجاتی از آنها بهره برده اند. هیچ فرهنگ انسانی وجود ندارد که به کلی از عقلانیت تهی باشد. اما طی تاریخ، عوامل عقل ستیز و عقل گریز، به عنوان جریانهای غالب فرهنگی، توانسته اند بر ذهن و روان بسیاری از مردمان غلبه کنند. «پای استدلالیون چوبین بود» تنها یک ضرب المثلی عامیانه نیست، بلکه نشان از رفتار و نگاهی دارد، به ویژه در میان انسان های شرقی، که حتی تا قرن بیست و یکم هم دوام آورده است.

مهمترین استدلال آنهایی که معتقدند «پای استدلالیون (عقلیون) چوبین بود» آن است که «انسانیت» را نمی توان در «عقلانیت» خلاصه کرد یا به آن کاهش داد. اگر عقلانیت باعث شود که عده ای از انسانها خود را خدای طبیعت و کائنات بپندارند، یا بدتر از این کفران، اگر عقلانیت، برخی از انسانها را سرور بسیاری دیگر کند و این بسیاری را به زنجیر بردگی و استثمار بکشاند، آشکارا در جایی پای عقلانیت می لنگد!

آیا حقیقتاً عقل گرایان همهء انسانیت را به عقل و خرد کاهش می دهند؟ آیا این ادعا صحت دارد؟

تمدن‌ها در انزوا رشد نمی‌کنند. آنها همواره از یکدیگر می‌آموزند. هر تمدن تا اندازه‌ای به روی دنیای «بیرون از خود»، به روی «دیگری» گشوده است. میزان یادگیری و اکتساب از دیگری، و تبدیل وجوه کسب شده به دینامیسمی درونی و خودی، بستگی به میزان باز بودن و گشوده ماندن در برابر «غیرخود» دارد. برای نمونه، تمدن اسلامی در دورانی از تاریخ خود، از قرن نهم تا دوازدهم میلادی، به روی مغرب و مشرق خویشتن، به روی یونان و روم و هند و سرزمین‌های فراتر از آنها گشوده بود؛ از آنها می‌آموخت. اما عوامل تاریخی (سیاسی، فرهنگی) آن را از آموختن بیشتر در مسیر پیشرفت تمدنی باز داشتند. این عوامل چه بودند که نگذاشتند فلسفه در میان ما رشد کند، علوم توسعه بیشتری پیدا کنند، هنرها شکوفا شوند، از موسیقی و رقص و تندیس‌سازی و پیکرنگاری تا ادبیات نمایشی (دراما) و تئاتر و هنرهای دیگر؟ چرا کنجکاوای عقلی درباره جهان درون و بیرون، از کالبدشکافی بدن تا نظاره و محاسبه رفتار سیارات، به تدریج از میان نخبگان ما رخت بریست؟ چرا ما به شعر و عرفان و «حکمت» پناه بردیم؟ چه شد که غرب از ما پیشی گرفت؟

به گذشته نگاه می‌کنیم، از خود می‌پرسیم «ما» که بودیم؟ هویت ما چه بود که به اینجا رسیدیم؟ هویت یک انسان یا یک فرهنگ، به همان اندازه که شامل آن چه خود داشت و آنچه از غیر گرفت می‌شود، به همان اندازه نیز وابسته است به آنچه که از «بیگانه» طلب نمی‌کرد و واپس می‌زد. هویت، هم با اکتساب و هم با انکار است که تثبیت می‌شود. اگر ما دورانی از تاریخ را با مردمان آن دوره، به نام «جاهلیت» بشناسیم، با این انکار و مرزبندی، برای خود هویتی خاص را تثبیت می‌کنیم. با مرز کشیدن با بیگانه، می‌خواهیم خویشتن خود را بشناسیم؛ با بسته بودن و واپس زدن غیر خود.

عقلانیت غربی، به روی جهان گشوده بود زیرا می‌خواست همه آن را بشناسد. عقل غربی جهانشمول و جهانگستر بود. غرب می‌خواست شرق را بشناسد، در حالیکه شرق نه تنها کنجکاو شناخت غرب نبود بلکه شناخت خودش را نیز چندان جدی نمی‌گرفت تا آنکه او را مجبور به این کار کردند!

چگونه می‌شود که یک تمدن، کنجکاوای و پرسشگری را به طبیعت ثانوی خود بدل می‌کند اما تمدنی دیگر، با این توهم که همه پاسخ‌ها در «کتاب» نوشته شده، ذهن را به روی پرسش («القاء شُبُهات») می‌بندد؟

شک و پرسش عقلی در ذات خود عملی کفرآمیز است، زیرا عقلانیت در کار آفریدگار و خلقت او فضولی می‌کند. نه تنها فضولی می‌کند بلکه در ترکیب این «خلقت» نیز دست می‌برد. عقل می‌خواهد هر

قفل را بگشاید، برای هر رمزی در طبیعت و کائنات، کلیدی بیابد. عقل اسرار زدا است. عقل ساختمان خلقت را به هم می ریزد و دوباره از نو می سازد. این رفتار در ذات عقلانیت نهفته است. عقل نمی تواند جز این عمل کند و همچنان عقل باقی بماند. عقل می پرسد، می یابد، در یافته خود شک می کند، دوباره می کاود، دوباره پیدامی کند و این روند را، بی آنکه رمزی بشناسد، ادامه می دهد. عقل اجازه نمی دهد قادی از جای دیگر بر او افسار زند و خود را «عقل برتر» بخواند! رمز پیشرفت و سروری غرب در عقلانیت کفرآمیز آن است. اگر کفران و جاهلیت یکی باشند، غرب همان جاهلیت است. کفران و سروری و پیشرفت در هم سرشته اند. آنکس که نخواهد کفران کند، در منطق عقل، باید به بندگی خود راضی باشد. بندگی، تسلیم، و رضا، هویتی است که غرب پس می زند و شرق می پذیرد.

غرب می خواهد گذشته خود و گذشته دیگری را بشناسد. غرب علم تاریخنگاری را ابداع می کند. غرب می خواهد زبان خود و زبانهای دیگران را بشناسد، علم زبان شناسی را ابداع می کند. غرب نخست موضوعی را برای شناخت بر می گزیند، جامعه، انسان، تاریخ، زبان، شرق، ساختمان مولکولی انسان و طبیعت، و سپس علوم جامعه شناسی، انسانشناسی، تاریخنگاری، زبان شناسی، باستانشناسی، شرق شناسی، و غیره را ابداع می کند. در مسیر توسعه هر یک از این شناخت ها، رفتار عقلی در «روش» خود نیز دقیق می شود؛ می پرسد که آیا نحوه پرسیدن و کاویدن اش، یا همان روش (متد) آن درست است یا باید در آن تجدید نظر کرد. با هر علم، پرسش از روش شناخت آن علم نیز موضوعی برای شناخت بیشتر می شود. این خصلت عقلانیت انتقادی است که همواره کنجکاو شرایط امکان و تحقق هر نوع شناخت می شود. غرب، شرق را می شناسد و سپس در روش شرق شناسی خود دقیق می شود و به ارزیابی آن می پردازد. این رفتار نیز، تنها از خود عقلانیت غربی بر می آید. پرسشی که به آن می رسیم این است: شرق را چگونه باید شناخت؟ // - ۲۷ ژانویه ۲۰۰۸